

حادثه

یوسف ادریس . ترجمه نسیم الشدایده (اردن)

۲۱۱ تابستان یکی از سال ها ، عبدالنبی افندی به همراه زنش به قاهره رفت. باقدرازی که پهنایی نداشت کنار زنش قدم می زد. شانه هایش هیچ پهنایی نداشت تا بی قوارگی درازی اش را جبران کند. مثل کتی بود که به رخت آویزی آویخته باشد. کت و شلوار به تنش زار می زد و نشان می داد تا به حال کت و شلوار نپوشیده است. حرکاتش طوری بود که انگار نه کت و شلوار بلکه قبا و جبه پوشیده است؛ دستانش را گشاد گشاد به اطراف باز می کرد. می توانستی قسم بخوری که آتش هیچ اتویی به لباسش نخورده است. و از شدت کهنگی نمی شد حدس زد چه سالی دوخته شده است. با این حال وسواس زیادش را در مراقبت از آنها می شد دید. مواظبت از آنها در خونس بود. بین گردن و یقه کتش دستمالی آویخته بود که زمانی سفید بوده است. می ترسید مبادا کتش از عرقی که از گردن سیاهش فوران می کرد کثیف شود. داخل تربوشش [نوعی کلاه] هم چنین دستمالی به همین منظور گذاشته بود. عجیب تر اینکه، بعد از این همه وسواس، یقه کت و لبه کلاه کثیف ترین جایی بود که گرد و خاک و عرق برای اشغالش سرودست می شکستند. صورتش انگار که فسیل شده باشد، پراز چین و چروک های زشت بود. با این حال

نشان می داد آدم شاد و بی غل و غشی است.

هر چه قدر صورت عبدالنبی سیاه و زنگ زده نشان می داد زنش سرخ و سفید و زیبا بود. از این گذشته، لباس ابریشمی سرخ شب عروسی اش را نیز به تن داشت و روی آن ردای سیاه نازکی پوشیده بود و کلاه پرداری روی موهای وحشی و شانه نخورده اش گذاشته بود. عبدالنبی این کلاه رازمانی که مد شده بود برای او خریده بود. توری سر مه ای دور کلاه مجاله شده بود. بعضی جاها برق می زد و نشان می داد وقتی بچه هایش آبله گرفته بودند روی صورت آنها توری را کشیده بود.

قدم های باتبخت عبدالنبی را به دنبال زنش که می دیدی یک لحظه احساس می کردی همه چیز واقعاً زیباست و سعادت عبدالنبی نه به این خاطر بود که به قاهره آمده بود، نه، پیش از این هم چندین بار، که قصد کرده بود درخواست انتقالی از مدرسه اش را به مدرسه دیگر، به اداره فرهنگ بدهد، قاهره را دیده بود. نه، قاهره را خوب می شناخت. سرمستی امروزش این بود که این بار تفاحه، زنش، نیز همراهش بود و در کنارش مثل بره آهو بی مطیع و سر به راه، راه می رفت. برخلاف همیشه، سرکوفت نمی زد، پیری او و جوانی خود را به رخ نمی کشید. زبان درازی نمی کرد، زخم زبان نمی زد که تو هیچ نیستی، یک معلم ساده ای که پیشرفتی نکرده است. بدعنتی نمی کرد.

عبدالنبی از این که می دید دهان زنش از دیدنی های قاهره که او امروز نشانش می داد باز مانده است ذوق می کرد. برای اولین بار در زندگی اش پیش آمده بود که بتواند نشان دهد بیش از زنش و بیش تر از زنش می داند و بیش تر از او می ارزد.

و امروز دومین روز اقامتش در قاهره بود و البته آخرین روز، که عبدالنبی او را در هوای لطیف بعد از ظهر کنار دریا می برد تا دریا را نشانش بدهد. و او ذهنش به چیزی مشغول نبود مگر زنان قاهره، اندام برهنه آنها و چشمانشان که بی هیچ شرم و حیایی با وقاحت به مردان خیره می شدند. و هر گاه یکی از آنها از کنارش می گذشت سیل فحش های آبدار از پشت سرش روانه می شد. وقتی به ساحل رسیدند، عبدالنبی آب دهانش را با طمأنینه قورت داد و با غرور تمام گفت:

می بینی تفاحه... نیل که می گویند همین است.

تفاحه چشمش که به دریا افتاد دیگر چشم زنان قاهره را از یاد برد:

وای چه می بینم... عبدالنبی....

در حالی که نفسش بند آمده بود ادامه داد:

آنقدر بزرگ است که همه چیز را می تواند ببلعد.

عبدالنبی همچنان از این که هوش از سرزنش برده بود لذت می برد. قلبش مالا مال از شادی بود. مباحث می کرده نیل، که تفاحه را چنین از خود بیخود کرده بود؛ تفاحه ای که هیچ چیز شگفت زده اش نمی کرد مباحث می کرد گویی نیل مال خود او بود، و قاهره دهی از دهات خودش.

و پیش از آن که تفاحه از مستی ای که احاطه اش کرده بود بیرون بیاید، عبدالنبی بی اراده دست در جیبش برد و از ته آن دانه نخودچی بیرون آورد و به دهان انداخت. تربوش خود را از سر برداشت، چند تار مویی که تاسی سرش را نمی پوشاند سیخ ایستاد، با صدایی پر از شادی و خرسندی، در حالی که شکم به جلو می داد و کلمات را می کشید و با تأکید تمامشان می کرد، گفت:

این... خانوم... کاخ اسماعیل پاشا....

عبدالنبی آب دهانش را فرو داد. شرابه تربوش را مثل تسبیحی بین انگشتانش بازی داد. باقی مانده نخودچی را که در دهان انداخته بود لای حفره دندان پوسیده اش مکید و آماده توضیح شد... در واقع شروع به صحبت کرد....

در همین آن، تفاحه چشمش به پل عریضی افتاد که ماشین ها از آن می گذشتند. آدم هاردمی شدند، منتظر توضیحات شوهرش نماند و مثل دیوانه ها به سمت پل دوید. عبدالنبی هم پشت سر او، در حالی که با ناامیدی چشمش را فرو می خورد بی آن که سوالی از تفاحه بشنود شروع کرد به شرح داستان پل، به دو شیر سنگی نشسته و مجسمه انتهای پل اشاره کرد، آب دهانش به اطراف می پرید ولی با دستمال دور یقه اش آن را پاک می کرد، با عصا، بله عصا هم داشت، به آسفالت ضربه ای زد تا سختی آن را به تفاحه نشان بدهد. تفاحه از نرده های پل به رود خم شد و عبدالنبی هم مثل او خم شد و همچنان که حرف می زد آب متلاطم را که موج می زد و به ساحل می کوفت و دوباره برمی گشت نشانش داد.

سرانجام تفاحه به حرف درآمد و پرسید:

وای عبده... راست است که این دریا آرام و قرار نمی گیرد؟

و عبدالنبی به تأکید جواب داد که چرا، آرام می گیرد. ولی تفاحه باور نکرد. خودش را و عبدالنبی را باز فراموش کرد. حریصانه چشم به امواج نیل دوخت. چنین به نظرش می آمد که پل به سمت او حرکت می کند و برمی گردد. باز به نیل و سپس به کاخ نیل خیره شد. این بار اطمینان پیدا کرد که همه چیز ثابت است و چیزی حرکت نمی کند و شگفتی اش بیشتر شد. باز در بحر آب رفت

و خود را از یاد برد که ناگهان جیغی زد:

بگیرش، کمکش کن.....

عبدالنبی از جا پرید انگار که عقل از کله اش پریده باشد. در جا خشکش زد و تفاحه را که همچنان جیغ می زد نگاه کرد. تفاحه وقتی از داد و فریادش نتیجه ای نگرفت با سقلمه به پهلوی عبدالنبی که بیش از یک متقال چربی نداشت، محکم کوبید و خشکش زد و امیدوار ماند تا قبل از آن که پلکی بزند شوهرش هر خواسته او را اجابت کند.

و این کاری بود که عبدالنبی همیشه از آن بدش می آمد. از این که زنش جیغ می زد و بازوی او را می گرفت و می کشید و چیزی می خواست بی آنکه بگوید چه می خواهد و عبدالنبی طاقش طاق می شد انگار که کوری بخواهد سوزنی رانخ کند.

مرد... بجنب... خدا یا... بگیرش عبدالنبی... خداوند خودت کمکش کن... رحم کن خدا... رحم کن... ..

و با مشت به سینه اش می کوبید... رنگش پریده بود.

عبدالنبی با هر چه در توان داشت به آن جایی که تفاحه اشاره می کرد خیره شد. و چیزی ندید ولی اصرار زنش، نیشگون ها و سقلمه هایش او را به چشمان خود بی اعتماد کرد. چشمانش را جمع کرد و دقیق تر شد. سعی می کرد تا چیزی که تفاحه را ترسانده بود و تفاحه هم او را ترسانده بود پیدا کند.

صبر زن از بلاهت شوهرش سر آمد. سرانجام به حرف آمد:

مرد بگیرش!... پسره رامی گویم!... چی شد... کوبینم؟!... وای... بر تو... کور!

عبدالنبی به آب خیره شده بود که آن منظره را دید.

غروب به انتهای خود نزدیک می شد. خورشید در آسمان می رفت، خورشید در آب غرق می شد. شعاع های آفتاب به موج های کوچک و رقصان آب بر می خورد و به صورت هزاران تکه الماس پخش می شد. در میان این رقص نو، قایق سفیدی به کوچکی قایق های کاغذی شناور بود و پسر بچه ای در میانش. پسرکی لاغر در لباس سفید ملوانی. باد سخت در موهای بور او افتاده بود و گویی جز این که موهای او را نوازش کند کار دیگری نداشت. پسرک کاملاً آرام نشسته بود و با اطمینان به نیروی خود مثل آدم بزرگ ها با قدرت بارو می زد.

شاید ساعتی طول می کشید تا عبدالنبی آن چه را که می دید باور کند ولی طولی نکشید که حقیقت امر بر او روشن شد. پس از آن بود که چشمانش را جمع کرد و با دقت بیشتری به پیش

رو نگاه کرد. تریوش خود را به سر گذاشت و تا حد توان باز خیره شد، سپس گردن خود را چندین بار به چپ و راست چرخاند و بالحنی سرزنش بار گفت:

چی شده خانم؟ منو گیج کردی!...

زن با عصبانیتی که هر لحظه شدت می گرفت از جا پرید:

چی شده! مگر نمی بینی؟! بگیرش مرد!...

کمی صبر کن... حتماً پدر و مادرش این طرف ها هستند. پیدایشان می شود... بلی!... باید این

دورو برها باشند!... عجیب!... مگر شوخی

است؟ این طور نیست آقای محترم؟

و آقای محترم می که طرف خطاب عبدالنبی بود،

نه یک نفر، بلکه جمعی بود که دور و بر عبدالنبی

و تفاحه را گرفته بودند و به آنها می خندیدند و

وقتی حس فضولی شان ارضا می شد به راه

خود می رفتند. بعضی نیز پسر بچه را دیده

بودند و توجهشان به او جلب شده بود و وقتی

داد و فریاد تفاحه شدت گرفت نگاهشان به

سوی بچه و گاهی به سوی زنی که با لباس

عجیب و غریب با مرد همراهش در بحث و

جدال بود بر می گشت. جمعی نیز آنها را به

مسخره گرفته بودند. و به لباس تفاحه به

رو بندش، به تریوش و کفش عبدالنبی متلک

بار می کردند بدون آن که به موضوع بحث آنها

و اتفاقی که داشت می افتاد کوچکترین

اهمیتی بدهند.

بالاخره در میان جمع مرد عاقل و محترم می پیدا

شد که قایق و پسرک را بانگاهش دنبال می کرد

و همه هوش و حواسش پیش آنها بود و در

حالی که معلوم نبود با خودش حرف می زد

و امروز دومین روز اقامتش در قاهره

بود و البته آخرین روز، که عبدالنبی

او را در هوای لطیف بعد از ظهر کنار

دریا می برد تا دریا را نشانش بدهد. و

او ذهنش به چیزی مشغول نبود مگر

زنان قاهره، اندام برهنه آنها و

چشمانشان که بی هیچ شرم و حیایی با

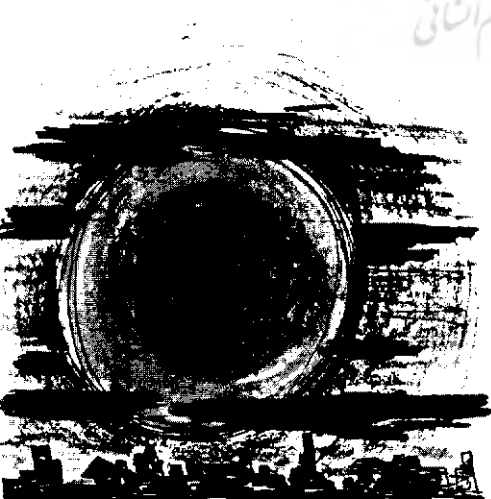
وفاحت به مردان خیره می شدند. و

هر گاه یکی از آنها از کنارش

می گذشت سیل فحش های آبدار

از پشت سرش روانه می شد.

طرحی از عثمان کفانی



و یا خطابش به عبدالنبی است گفت:

به به!... چه آدم های انسانی!

و عبدالنبی برای آن که رشته صحبت قطع نشود فوراً پرید و گفت:

حتماً فرنگی است... محال است عرب باشد... ..

و صداهایی از اطراف شنیده شد:

بله، حتماً بچهٔ یک آدم حسابی است!

صداهای دیگری دنبال این حرف را گرفت:

بله آقا... حتماً نسل در نسل فرنگی اند!

ولی تفاحه همهٔ هم و غمش این بود که چطور می شود بچه رانجات داد. مطمئن بود که اگر کاری نکنند خیلی زود پسرک در این دریای بیکران غرق می شود. و این بود که وقتی از عبدالنبی ناامید شد به سمت دیگری چرخید و معلوم نبود اصرارش متوجه چه کسی بود.

ای خدا!... جماعت بگیریش... مگر توی این دنیا معرفت و انسانیت مرده است?... به پیغمبر، اگر مرد بودم... ..

مردم سرگرم تماشای گرداب های کوچک و خفیفی بودند که دور و بر قایق می چرخید. گاهی دربارهٔ رنگ موهای پسر بچه حرف می زدند، گاهی دربارهٔ لباسش، و یا این که پدر و مادرش کجا هستند... و آن آقای محترم و نجیب که کنار تفاحه ایستاده بود و خشم و بی تابی او را با نگاهی تمسخر بار که بالبخند به ظاهر دلسوزانه اش می پوشاند تماشا می کرد، به نرمی او را خطاب کرد: خانم نترسید... بچه دارد تفریح می کند.

این رأی جدید، عبدالنبی را که هیچ فکری به ذهنش نمی رسید بسیار ذوق زده کرد. پس فوراً او را تأیید کرد و برای آن که زنش را قانع کند گفت:

بله... تفریح می کند... همین!

تفاحه در جای این نظر راراد کرد:

خاک بر سرم... یعنی پدر و مادر این بچه همینطور او را ول کرده اند؟

و در این لحظه صورت آقای شیر پاک خورده گشاده تر شد و بیشتر مجذوب این صحنه گشت و در حالی که لبخند می زد به آرامی ساحل آن سورا نشان داد و گفت:

ببینیدشان!... ببینیدشان!... ..

همه به سمتی که او اشاره کرده بود خیره شدند. دو نفر در ساحل آن سو، مثل شبیحی سرتاپا

سفیدپوش دراز کشیده بودند. بر سر یکی شال سبزی بود. هر دو شیخ دست هایشان به سوی قایق تکان می دادند و پسرک توی قایق نیز در کمال خوشی به سمت آنها دست تکان می داد. عبدالنبی با لحنی پدرانانه گفت:

عجب، پدر و مادرش هستند....

تفاحه از در مخالفت در آمد و انکار کرد!....

پدر و مادرش هستند و همینطور ولش کرده اند که تفریح کند؟!....

عبدالنبی از خوش خیالی اش بیرون آمد و با او هم رأی شد:

واقعاً که!... دیوانه اند!... فرنگی جماعت همه نادانند....

تفاحه همچنان جلز و ولز می کرد... گیرم تفریح می کند یا در مصیبتی گرفتار شده، کدام پدر دیوانه، کدام مادر دیوانه... بچه اش را اول می کند... چطور مثل گاوی توی علف ها دراز می کشد و می گذارد بچه اش اینطور غرق بشود؟ این زن چطور دلش می آید با این بی خیالی دست تکان بدهد؟!... آیا حقش نیست که دستش را قطع کنند؟ آیا این است قاهره؟!... این است پدر و مادرهای قاهره؟!... تف بر این شهر....

این را گفت و با کینه تمام آب دهانش را جمع کرد و با تمام توانی که داشت به آن سوی ساحل تف کرد... ولی باد خود را مکلف ساخت تا آن را بی ذره ای کم و کاست به صورت عبدالنبی برگرداند....

عبدالنبی بیچاره غافلگیر شده بود ولی فوراً دستمال گردنش را در آورد و صورت خود را پاک کرد. در حالی که از خنده به لرزه افتاد سر به سرزنش گذاشت:

خب پس این طور!... خاک بر سرت، ای زن بی حیا!....

تفاحه برگشت و دور شد. و اصلاً توجهی به آن چه کرده بود نکرد. زیر لب گفت:

چه می گویی؟!... تفریح می کند!... به پیغمبر، اگر بچه خودم بود می کشتمش... کدام آدم احمقی بچه اش را بی خیال رها می کند؟!....

عبدالنبی به دنبالش دوید... سعی می کرد آرامش کند ولی او به هیچ وجه آرام نمی گرفت و خشمش تمامی نداشت. و تا شب همینطور بغض کرده بود.

سر راهشان به مسافر خانه (در منطقه سیدناالحسین) عبدالنبی نشست و سیاهه خریدی را که قبل از آمدن به قاهره نوشته بود در آورد و نگاهی کرد. تفاحه چندین بار صلوات فرستاد تا چند قلم جنسی را که فراموش کرده بود به یاد بیاورد. ولی موفق نشد. و خسته و مأیوس گفت:

ولی عجیب است... درست است که آدم هر چه بیشتر سفر کند بیشتر می بیند!
 عبدالنبی سیاهه را کنار گذاشت. نگاهی به مسافران اتوبوسی که می گذشت کرد ولی هنوز
 ذهنش مشغول چیزهای توی سیاهه بود که گفت:
 چه می بیند؟
 تفاحه جوابی نداد. ولی زیر لب بریده بریده گفت:
 می گوید تفریح می کند! العنتی....

در آخرین قطاری که به شهرستان می رفت در بین جمعیت مسافران گم شده بودند.
 تفاحه جایی کنار پیرزنی که قرار بود بین راه در شهر قلیوب پیاده شود نشست، و طبیعی بود که
 سر صحبت را باز کند. پیرزن در قلیوب پیاده شد ولی حرف های همسفرش را درباره پسر بچه ای
 که چهار سال بیشتر نداشت و در دریا قایق سواری می کرد باور نکرد.
 به شهرستان که رسیدند دیر وقت بود. تفاحه خبردار شد که بچه هایش در نبود او آن طور که
 دلشان می خواسته است به رودخانه زده و آب تنی کرده اند. نتوانست تا صبح طاقت بیاورد.
 بیدارشان کرد و یکی یکی کتک مفصلی زد.

صبح شد. زن ها دسته دسته می آمدند و از سفرشان به قاهره می پرسیدند. از سیده زینب
 [زیارتگاهی در قاهره] پرسیدند که قرار بود تفاحه به نیابت از آنها در آنجا فاتحه بخواند. از
 چیزهایی که سپرده بودند تفاحه برایشان بخرد پرسیدند. تفاحه از تمام سفرش چیزی تعریف
 نکرد مگر همان یک الف بچه ای که قدش بیشتر از یک و جب نبود و گاهی جلوی چشمان او
 غرق می شد و گاهی هم که دلش رضانمی داد ملوان قوی هیکلی می آمد و او را نجات می داد.
 در هر حال پدرش را لعنت می کرد و به مادرش فحش می داد. تا چندین هفته پسر بچه از ذهنش
 پاک نشد.

ولی عبدالنبی که معمولاً اتفاقات را فراموش می کرد، این پیش آمد را گاهی به یاد می آورد. در
 همان لحظه ای که این ماجرا از ذهنش می گذشت، صورت آن پسر کوچولو، موهای بور، اعتماد
 به نفس و ثبات او، دستان کوچکش که پارو می زد در جلوی چشمش مجسم می شد و در همین
 حال صورت پسر بزرگ خودش محمد که خدا حفظش کند ده ساله می شود در نظرش
 می آمد... دستان زمختش که تمام روز لقمه نانی که در غسل سیاه فرو برده بود گرفته بود و غسل
 به زمین می قلیید و داخل سینه و روی دشداشه اش می ریخت و پیش هر مهمانی از خجالت
 سرش را چنان پایین می انداخت که بین پاهایش پنهان می شد و هر گاه کسی سر صحبت، هر

صحبتی، را با او باز می کرد با ترس عقب می کشید و مثل گربه ای که میو میو کند می گفت:
مادر... مادر تفاحه....

هر گاه صورت پسرش جلوی چشمانش می آمد ناخودآگاه با گچی که در دستش بود روی
میزش همینطور دایره دایره می کشید و در حالی که حفرة دندان پوسیده اش را می مکید و صدا
می داد آهی می کشید و در عالم شیرین خواب و بیدار محمد را سوار بر قایق مجسم می کرد...
تک و تنها، شناور در نیل... در لباس سفید و بی نهایت تمیز... با موهای به ناگهان صاف و
براق شده... صورت سرخ و سینه بی هیچ ترسی از آب، چندان که بی کرانگی دریا در نظرش
هیچ می آمد. ♦ ♦ ♦

